

یک فرهنگ منح کهنه و بیمار ساز

امروز عید است و ما خوشحال و ذوق زده و لباس نو پوشیده، همراه پدرمان به دیدن چند فامیل می‌رویم. مادرم با خواهرم جدانگته خواهند رفت. همراه بودن زن با مرد از کارهای قبیح است. چه هنگام زیارت رفتن باشد، چه دیدار فامیلی و چه خرید. مهم این است که یک روحانی همراه با زن و دخترش در ملاء عام دیده نشود. در مواقع اضطراری، زن باید هشت-نه متری با مرد فاصله بگیرد و با رعایت این فاصله تردد کنند. افراد ناداری که دوش به دوش زن شان در خیابان راه می‌روند، با هم حرف می‌زنند و به خصوص وقتی می‌خندند، حاکی از بی‌غیرتی مرد است. زنان شان هم -که چادرشان اغلب کنار می‌رود- از زنان بنکاره چیزی کم ندارند. این را در خانه و فامیل زیاد می‌شنویم.

پس از در زدن به خانه خاله مان وارد می‌شویم. می‌دانیم که شوهر او آخولدی و سواسی است. یعنی به حد الحراط نجس و پلگی را رعایت می‌کند. وارد اتاق میهمان می‌شویم که مثل اغلب خانه‌ها فرش در آن پهن است. آن‌ها چند بچه کوچک دارند و خاله ام نیز به خاطر شوهرش باید نجس و پلگی را خیلی رعایت کند. بسیاری از اوقات کار آن‌ها به دعوا می‌کشد. او مادر است و رسیدگی به کارهای خانه، پخت و پز و تر و خشک کردن چند بچه خسته و رنجورش می‌کند. طبیعی است که در این تراکم کار، قادر نیست نجس و پلگی را آن‌طور که شوهرش می‌خواهد رعایت کند. وقتی به ما بفرما می‌زنند که بنشینیم، طبق معمول اول باید پدرم در جایی بنشیند. او همین که می‌خواهد در نقطه ای لطراق کند، صدای محترمانه شوهر خاله ام بلند می‌شود که:

-آن جا نه! و با صورتی سرخ شده و خجالت زده توضیح می‌دهد:

-خیلی ببخشید، دست بچه نجس بوده و آن جا زده و هنوز موفق به شستن فرش نشده ایم.

پدرم جای دومی را انتخاب می‌کند، آن هم با همان حالت رد می‌شود؛
 بی نهایت شرمنده ام، بچه سه روز پیش آن جا جیش کرده است.
 نقطه سالمی را نشان می‌دهد و سردرگمی پدر حل می‌شود. من هم در
 انتخاب نقطه اول بدشمنی می‌آورم. قسمتی از جیش بچه، آن جا هم ریخته
 بوده. شوهر خاله ام، به وقت يك مهندس، چند نقطه از فرش را که این اتفاق
 ناگوار افتاده و حالا خشك هم شده و چیزی پیدا نیست - نشان مان می‌دهد و
 می‌گوید خواهش می‌کنم از این جاها رد نشوید که نجس می‌شوید و نمازتان
 باطل می‌شود. پدرم با شوخی موضوع را رفع و رجوع می‌کند، اما من
 عصبانی هستم و برای لج کرنن، توجهی به این منطقه مین گذاری شده
 نمی‌کنم.

این بخشی از قضیه است. وقتی که بچه های شیرین خاله ام، وارد می‌شوند
 که به بغل پدر یا میهمان ها بروند، همین لظاها برقرار است. با صدای بلند
 زن اش را صدا می‌کند و بازخواست کنان می پرسد: آیا هست بچه را که به
 فلان جا زده بود، شستی؟ پای آن یکی را چند بار آب کشیدی، هنوز ترشح
 دارد...

کلمه عربی و رساله ای 'ترشح' مثل يك کابوس در روح و ذهن آدم های
 وسواسی عمل می‌کند. تا وقتی که همه چیز خشك است، کابوس نجس بودن
 منتهی است. اما، امان از وقتی که کمی رطوبت از طرف شی مشکوک به نجس
 بودن به دست و بدن یکی نصابت کند. او دیگر نجس شده است و باید لباس و
 بدن اش را آب بکشد. آدم وسواسی به يك بار شستن قانع نیست. وقتی يك بار
 دست اش را توی حوض کرد و یا زیر شیر آب گرفت، بلافاصله وسواس
 سراغ اش می‌آید که نکند، دامنه نجاست بیشتر بوده و قسمت بزرگ تری از
 دست ام را گرفته و من به قدر کافی آن را در آب فرو نکرده ام. پس دست اش
 را مجددا و این بار بیشتر در آب فرو می‌کند. بیرون می‌آورد، نگاهی به دست

خیمش کرده، اندکی فکر می کند و باز هم بیشتر فرو می کند. چون شریعت ، سه بار شستن را سفارش کرده، وقتی که احساس می کند، تا حد قابل قبولی دستش را فرو کرده، این کار را سه بار تکرار می کند. خدا نکند در این حالت، گوشه ای از پیراهن دستش خیس شود، باز به شك می افتد که نکند این خیمسی پیراهن ناشی از آن ترشح مشکوک بوده. معطل نمی کند و بخشی از آستین را هم می شویید. به هنگام بلند شدن می بیند که قطراتی از آب روی دامن پیراهنش چکیده است. شك می کند که مبادا آب ترشح اولین شستشو باشد که به دلش ننشست و چه بسا آلوده به نجسی است. پس قسمتی از پیراهنش را هم می شویید. تعجب نکنید که اگر به قسمت دیگری هم شك کرد -مثلا شلوارش- بخشی از آن را هم خواهد شست. در حالی که اگر به اولین شك او برگردید، می بینید آن آلودگی ای که چون خوره به جانش افتاده، به وقع هیچ بوده است. هزاران بار صحنه این گونه وسوسه هارا کنار حوض مدارس علمیه، در خانه خودمان و فامیل و آشنایان روحانی، شاهد بوده ام. صحنه ای را کنار حوض مدرسه فیضیه تجسم کنید که يك روحانی، آستین سفید پیراهنش را مثل وضو گرفتن بالا زده و دستش را از آرنج تا کرده و ده بار و یا بیشتر در آب فرو می کند تا وسوسه اش لرضاشود. کار را در خیابان می دیدم افرادی را که بخشی از آستین، قسمتی از پیراهن و کمی از قبای او خیس است و به همین صورت در انتظار عمومی ظاهر شده است.

در خانه ای که معلوم نبود در چه تاریخی لدرار بچه روی موزاییك راهرو ریخته بود، صاحب خانه وسواسی با خواهش و التماس می گفت، کفش تان را توی اتاق پذیرایی و روی فرش در بیاورید و بیابید تو. چون ممکن است پایتان عرق کرده و جوراب تان نم داشته باشد و اگر روی موزاییك ها بگذارید نجس شود.

چه شیبایی از خانه که در جاهای دیگر به این زودی ها و یا هرگز رنگ آب و شستن به خود نمی بینند، چون که صدمه می بینند، اما در خانه آدم های

وسواسی بارها به لب حوض برده شده و شسته می شوند، چرا که دست مشکوک بچه به آن خورده است. ابعاد این قضیه آن قدر گسترده است که افسان از توضیح اش سرگیجه می گیرد. اما فرهنگ اش مثل نفس کشیدن، در میان بخش گسترده ای از افسان های مسخ شده جاری است.

یکی از مظاهر این فرمالیسم که تا سال ها به همان نحو مسخره اش در محیط ما عمل می کرد، استفاده از آب کر برای پاك کردن اشیا نجس و ترجیح آن به آب شیر بود. آب کر طبق رساله های مراجع مکعبی بود به ابعاد سه وجب در سه وجب. اگر هر حوض یا ظرف مشابهی دارای این اندازه بود، پاك بود و پاك کننده. حال اگر هزار کثافت هم در آن می شستند، اگر رنگ و بوی آن تغییر اساسی نمی کرد، نجس نبود. معلوم بود که وقتی حتی اندکی نجاست در این آب حل می شد، به لحاظ قوانین بهداشتی روز، تا چه اندازه آلوده به انواع میکروب ها بود که قطره ای از آن برای بیمار کردن جمعی کافی بود.

وجود انواع کرم در روده یکی از بیماری های همه گیر در محیط ما بود که علایجی هم برای ریشه کردن آن یافت نمی شد و عامل اصلی سرایت آن، استفاده عمومی از آب های آلوده، حوض های کثیفی که دست هر کس بعد از طهارت گرفتن در آن شسته می شد، بدون کم ترین استفاده از صابون و مواد ضد عفونی کننده و یا خوردن غذا بدون قاشق و با همان دست آلوده و به خاطر گسترده بودن این بیماری، در هر خانه به طور خونسر به بچه ها کمی نفت می خوراندند تا انگل ها در اثر آن دفع شوند.

اما برای پاك مذهبی متعصب، همین آب به آب لوله کشی - که صد در صد بهداشتی بود - ترجیح داشت. یعنی ترجیح می داد دست و رویش را که ظن نجس شدن داشت در این آب فرو کند تا آن را زیر شیر آب بگیرد. چون که شیر آب به پاك باره تمامی دست او را در بر نمی گرفت. به علاوه، ممکن

بود قطراتی از آب روی قسمت نجس دست ریخته و به نقاط پاك بدن و لباس پرتاب شود که دیگر کار تمام بود و وسواسی بیچاره می بایست سرپایش را آب بکشد. در سال های قبل تر - که من یادم نیست ولی پدرم تعریف می کرد - عده زیادی آب دوش را تحریم کرده بودند و به جز خزینه ها در جای دیگری غسل نمی کردند. سال های زیادی طول کشید تا برای اقشار سنتی مذهبی استفاده از دوش برای غسل عادی شد و مراجع تقلید نیز ناگزیر در رساله های خود بخشی را به نحوه غسل کردن در زیر دوش اختصاص دادند.

زنان سالخورده ای در فامیل و آشنایان می شناختم که به خاطر مبتلا بودن به بیماری وسواس شرعی، اجازه نمی دادند کودکی از يك متری آن ها رد شود. حال آن که دوست داشتند بچه را بغل کنند و ببوسند. اما احتمال نجس بودن بچه و آسیب رسیدن به طهارت لباس و بدن و باطل شدن نمازشان - ولو این که تمام لباس و بدن بچه خشك باشد - باعث می شد که با کراهت به بچه دستور دهند که نزدیک نشود. حتی دیگران برای رعایت احترام این افراد، به بچه ها توصیه می کردند که به آن ها نزدیک نشوند. آن ها تا پایان عمر این بیماری را با خود داشتند. جهان بینی و ایدئولوژی آن ها را طهارت جسمی و پاکیزه نماز خواندن تشکیل می داد؛ برای جلب رضایت خدا و رفتن به بهشت. البته برای این ها نرفتن به جهنم، مهم تر از بهشت رفتن بود. کابوس عذاب جهنم با توصیفاتش که شده بود، پیوسته آزارشان می داد.

این قبیل وسواس ها در مورد خوراکها و آشامیدنی ها نیز اعمال می شد. به جای تبعیت از بهداشت روز و سلامت علمی تغذیه، در همه جا دنبال رد پای چیزی بودند که در رساله ها به عنوان نجس و حرام لیست شده بود. يك مذهبی معتقد باید پیوسته مراقب خود و خانواده اش باشد که نوك سوزنی از این شی به لباس و بدن او نخورده و یا وارد آب و غذایش نشود. شاید در بدو امر این پدیده مثبت هم به نظر برسد که نوعی ترویج بهداشت در شرایط قدیم

است. اما اگر کسی مثل من از نزدیک با این فرهنگ زندگی کند، به زودی متوجه می‌شود که يك چنین فرهنگی جبرا به فرمایش منجر شده و تنها منتی بیمار روحی و روانی تحویل جامعه می‌دهد. تصور می‌کنم که در این جا مجال تشریح جزئیات امر نیست، اما همین قدر اشاره کنم که از لحاظ تأثیراتی که چه روی فرد و چه روی جامعه باقی می‌گذارد، تفاوت کیفی وجود دارد بین فرهنگ عرفی که از خورلکی آلوده یا نجس شده به عنوان چیزی غیربهداشتی و بیماری زا چشم می‌پوشد، با فرهنگ مذهبی که آن را از ترس رفتن به جهنم نمی‌خورد.

در برخی غذاهایی که می‌خوریم از کشمش استفاده می‌شود. مثلا کالجوش که غذای نسبتا فقیرانه ای بود. مایع كشمس ساینده شده را می‌جوشانند. کسی گردوی کوبیده شده با پیاز داغ و نعنا داغ رویش می‌دانند. در ولایت ما قدری کشمش هم توی آن می‌ریختند. این غذای بدون گوشت را با نان ترید کرده، می‌خوریم و خلاصه شکم پرکن بود. به هنگام جوش آمدن کالجوش، کشمش باید در آخرین لحظه توی آن ریخته می‌شد. اگر قبله را از روی چراغ کسی دیر برمی‌داشتند، کشمش ها بلا می‌کرد. طبق رساله شرعی، در این حالت کشمش تبدیل به شراب شده بود. شرابی که نجس اندر نجس بود و باید کل غذا دور ریخته می‌شد و ما حسرت به دل، ناچار بودیم نان خالی بخوریم. این واقعه بارها و بارها در خانه های آخوندی و مذهبی متعصب اتفاق می‌افتاد. همیشه هم کاسه و کوزه ها پر سر زنان شکسته می‌شد که چرا حواس شان مشدنگ به غذا نبوده و آن را به موقع از روی چراغ برنداشته اند. این موضوع به هنگام سرخ کردن کشمش برای عس پلو هم پیش می‌آمد. منتها در آن موقع می‌شد عس پلو را خالی خورد و از خیر کشمش با پیاز داغ گذشت. برخی اوقات که داستان بلا کردن کشمش کالجوش تکرار می‌شد، پدرم که مایل به دور ریختن آن نبود، نمی‌دانم به کدام توجیه شرعی متوسل می‌شد که

دستور می داد کلیه کشمش ها را از دیگ خارج کرده و دور بریزید، بقیه اش پاك است.

من پاك بار از روی کتجکاوی يك دانه کشمش باد کرده نجس را برداشتم و براندازش کردم که چقدر شراب داخل آن است. این که میگویند شراب آنم را مست و خل می‌کند، داخل این هم وجود دارد؟ یکی دو بار که برابر کوچکترم سر سفره خل بتری در آورده، و رجه و رجه می‌کرد، فکر کردم شاید یواشکی کشمش های باد کرده را قبل از دور ریختن خورده و حالا مست کرده است.

يك روز در کوئگی برای انجام کاری سر شب به خانه فامیلی که روحانی بود، رفتم. اهل خانه خیلی تعارف کردند که سر سفره بنشینم و غذا بخورم. طبق سنت رایج، اگر كودك یا زنی باردار به وقت غذا ولود خانه دوست و آشنایی شود، محل است اجازه دهند بدون شرکت در غذای آن ها ولو در حد يك لقمه، از خانه خارج شود. کفگیری برنج برای ریختند که دانه های سیاه در آن بود. تعجب کردم، اما چیزی نگفتم. اولین لقمه را که با اشتیاق به دهان گذاشتم از بوی غلیظ چای نزدیک بود استعراغ کنم. به هر ترتیبی بود آن لقمه را فرو دادم، قاشق را گذاشته با عجله خداحافظی کردم و به سرعت از خانه خارج شدم. در حالی که صدای چند نفرشان را می‌شنیدم که اصرار می‌کردند بمان بقیه غذایت را بخور. در خانه با حالت نفرت باری موضوع را برای مادرم تعریف کردم. مخنثید و علتش را توضیح داد: این ها به شدت وسواسی هستند. چند بار در برنج شان به هنگام خوردن متوجه "فضله موش" (که موش که به اندازه جو و سیاه رنگ است) شده و مجبور شده اند تلمی دیگ پلو را دست نزده دور بریزند. به همین خاطر حاج آقا دستور داده که هر بار قوری چای خشك به هنگام دم کردن برنج توی آن بریزند و قاطی کنند، تا اگر کسی متوجه چیز سیاهی در پلو شد، بگوید نشاءاله چای است! در واقع این روحانی کل خانواده اش را مجبور کرده بود به جای پلوی خوشمزه و خوشبو،

"چلی پلو" حال به هم زنده را بخورند که متوجه ورود احتمالی چیز نجس به شکم شان نشوند. به راستی که يك نره گه موش به اندازه جوی، در يك دیگ بزرگ برنج-حر مقایسه با سایر آلودگی هایی که در آن غرق بودند- به لحاظ پزشکی چه خطرات و آسیب هایی را متوجه این خانواده می کرد؟ کسی این را نمی دانست.

به جای اندیشیدن و یافتن راه صحیح برای دور نگه داشتن گونی برنج از دسترس موش ها و نیز دقت بیشتر به هنگام تمیز کردن برنج قبل از پختن، به يك چنین شیوه های گول زنده و مسخره ای متوسل می شوند. وانگهی چگونه می توان با قانون "انشاءالله گربه است" چلی را همراه گه موش قورت داد و رضایت نفس به نصرت آورد. این که آشکارا فریب دادن ذهن است. از قضا کسی که این قدر مومنانه سرنوشت بهشت و جهنم خود را به گه موش وصل کرده، حتی اگر به اشتباه هم چلی توی پلویش ریخته شده، باید خوب آن را بگردد که مبدا فضله موش قاطی چلی داخل شکم اش برود.

کم نبودند خانواده هایی که وقتی در يك گوشه فرش شان چند قطره لارلر بچه می ریخت، يك لیوان آب آورده و در همان حول و حوش لارلر، مثلا به شعاع نیم متر، چند قطره آب می ریختند تا اگر پای کسی روی خیزی رفت بگیرند انشاءالله آب بوده است! این یکی دیگر قبل از هر چیز فریب دادن خدا بود. خدایی که از يك طرف تمامی کارها و اعمال بنده اش را کنترل می کند تا مطابق رساله مراجع باشد و از طریق دو فرشته که روی دوش سمت راست او نشسته اند و با دقیق ترین ماشین های حساب، تعداد ثواب و گناه او را شماره و ثبت می کنند؛ اما از طرف دیگر همین خدا را می شود آسان تر از يك كودك فریب داد. جلو چشم خدا خیزی روی فرش را تکثیر می کند و به او می گوید: خدایت که شاهدی، من نفهمیدم پلیم روی لارلر رفت یا آب، پس تو هم زیر سیلی در کن و گناهی به پای ما ننویس. خدایی که به فریب کاری،

چانه زدن و توجیه و رفع و رجوع "سبیات" (گناهان) علت دلدرد. پس چندان بی ربط نیست لگر نتیجه گیری شود که روحانیت خدایی از منغ خودش تراشیده و به خورد عوام الناس داده است!

از خانواده های مذهبی و روحانی که بگنریم، بسیاری از توده های ساده مذهبی هم از این دوز و کلک ها برای استحالہ نجس و حرام به پک و حلال استفاده می کردند؛ اما عموماً نه از موضع ترس مذهبی بلکه برای کم کردن بار فشار روحی و اقتصادی ناشی از زندگی رساله ای. این که چکار کنند تا به خاطر انرار كودك، فرش بزرگ را برای شستن کنار روخنه نبرند. چکار کنند که ببه پر از روغن یا شیره را به خاطر نجس شدن دور نریزند و به نحوی مصرف کنند.

آخوندها با همین قبیل فریب کاری ها و "کلاه شرعی" هست که ربا خواری اجاره دادن پول و سوخواری بدون کار که حتی در قرآن به شدت نهی شده را برای شرکای بازاری شان تسهیل می کنند. کاری که خیلی در این زمینه رایج بود این بود که مثلاً یک بازاری صد هزار تومان به یکی قرض می داد به مدت یک سال. به لحاظ شرعی بهره که نمی شد گرفت، اما موقع سر رسید باز پرداخت وام، رباخوار مربوطه پس از دریافت مبلغ اصلی وام، کپریتی از جیب اش درآورده و به مشتری به مبلغ مثلاً هزار تومان می فروخت. در ظاهر رباخواری صورت نگرفته بود اما نزول خوار مقید به شرع، با این "کلاه شرعی" به بهره پول اش دست می یافت.

کار این فرمایشم مضحک به آن درجه از ابتذال رسیده بود که مانند بودند استفاده از کلاه گیس برای زنان می تواند جایز باشد یا نه. اتفاقاً یک مجتهد ارتودوکس و سخت گیر که یک تار موی بیرون افتاده زنان از زیر چادر را گناه می دانست، پشت پاسخ شرعی برای استفاده بتوان از کلاه گیس گیر افتاده و در محافل خصوصی آن را جایز اعلام کرده بود. با این استدلال که کلاه گیس مصنوع بشر است و لگر همه موهای زن زیر آن مخفی باشد، فرقی با

کلاه و چارقد و چادر - که آن ها نیز مصنوع بشر بوده و در کارخانه ساخته می شوند - ندارد! به لحاظ شرعی هیچ کس نمی تواند در برابر این استدلال قوی حرفی بزند. ولی چه کس نمی دانست که اگر نختری زیبا موهای کلاه گیسش را چون خرمنی روی شانه هایش بریزد و در خیابان های قم ظاهر شود، اولین کسی که دین و ایمانش بر باد می رود، همین مجتهد متعصب ماست.

موی سر البته بر زیبایی زنان می افزاید. اما زیبا رویی هستند که حتی با روسری و چادر، بیشتر از صد زن بی حجاب و موی نشان کرده، آتش به جان مردان می افروزند. آخوند، اما نفس فیزیک مو را حرام کرده و مسائل شرعی اش را بر اساس آن تنظیم نموده است. به قول شاعر او با مو کار دارد و نه پیش مو! با لبرو کار دارد و نه اشارت های لبرو.

برای این که متهم به بی سلیقگی و استفاده نا به جا از شعر زیبای وحشی بافقی نشوم، ناچارم همه آن شعر را برایتان بنویسم:

اگر در دیده مجنون نشینی به غیر از خوبی از لیلی نبینی
تو مو می بینی و او پیش مو تو لبرو، او اشارت های لبرو

روزی به همراه پسرخاله ام که در تهران دبیر بود، دبیری دیگر که دوستش بود، به خانه ما آمد. او اهل تسنن بود و همین، کار ملازم را آن روز چند برابر کرد. چون که به دستور شوهر خاله آخوندم باید هر آن چه که دست میهمان مان می خورد شسته می شد. هر چند که بین آخوند های حاضر این بحث هم بود که اهل تسنن نجس نیستند. اما به خاطر این که خیلی حاضر جواب بود و صریحا حرف های علیه تشیع می زد، این "احتیاط" برای مستشوی ظروف او ضروری تشخیص داده شد. البته ملازم مهران و میهمان نوزم از پذیرایی در حد مقنورات مان هیچ چیز کم نگذاشت.

اتفاقاً آن روز جمعه تعدادی از آخوندها نیز به دیدار ما آمدند. وقتی فهمیدند که میهمان ما سنی است، بحث داعی بین آن ها در گرفت. او يك طرف و بقیه آخوندها يك طرف. پدرم و پسرخاله ام در بحث دخالت نمی کردند تا احترام میهمان حفظ شود و صدایشان رویش بلند نشود. اما بقیه با ری های برآمده از حق علی دفاع می کردند و همه کاسه و کوزه ها را سر عمر و لوبکر می شکستند. اما آن دبیر سنی که هم دست اش پر بود و هم خوش بیان، حریف همه می شد و رویشان را کم می کرد. یادم هست به آخوندی که خیلی تقومند بود و بیشتر از همه با عصبانیت سنگ علی را به سینه می زد، جواب داد: اگر طرفدار علی نبودی این قدر چاق و گردن کلفت نمی شدی. البته از این حرف او کسی ناراحت نشد و همه زبند زیر خنده، این ها که از تلاق بیرون آمدند تا به خانه شان بروند، در حیاط همان بحثی بین شان در گرفت که پیش از آن هم در خانه شده بود: او نجس است یا پاك. یکی دو نفر می گفتند که اهل تمسّن نجس نیستند و فقط منکران خدا، کافر ها و ماتریالیست ها نجس هستند و باید ظروف شان را آب کشید. ولی بیشتر شان می گفتند او "انکار ولایت" علی کرده و نجس محسوب می شود. آن ها محض احتیاط همگی دست و دهان خود را لب حوض ما شستند.

در ماه رمضان باز کردن روزه و شروع به خوردن غذا در اقطار مشروط به شنیدن صدای لذان نیست. لذان فقط برای اعلام نماز مغرب است و ممکن است اصلاً صدایش به خانه ای نرسد. ملاك نور آفتاب است که کاملاً رفته باشد. این که هوا به قدر کافی تاریك شده یا نه، این طرف آسمان کم رنگ تر از آن طرف اش می باشد، آن يك نره سرخی انتهای افق مربوط به خورشید نیست، مسجد ما لذان گویش تقبل است و همیشه دیر لذان می گوید، خیلی وقت ها بلند گوی مسجد خراب است، حتماً از وقت اقطار گذشته و... از بحث های همیشگی شکم های گرسنه و آماده بلعیدن است و طبق معمول چه

کلاه ها که سر خدا گذاشته نمی شود. از این کلاه ها به هنگام سحری خوردن نیز استفاده می شود. بوده مولودی که با بستن درها و کشیدن پرده ها (قطع رابطه با نور بیرون) به تردیدها غلبه کرده و به خوردن مشغول شده اند.

روزی در خانه يك روحانی آشنا که به داشتن تقوا مشهور است، برای اولین بار با اجرای عجیبی از نماز مواجه می شوم. او در حالی که آب وضو از دستان بالا زده اش می چکد، در گوشه ای به نماز می ایستد. این را البته می دانم که طبق برخی روایات، بهتر است نمازگزار آب وضو را خشک نکند و با همان حالت خیس نماز بخواند که ثواب اش بیشتر است. حاج آقا برای شروع نماز چشمان اش را می بندد به منظور قطع ارتباط کامل با دنیا و مافیها و دو دست اش را به محازات گوش هایش می برد تا ضمن پایین انداختن آن، کلمه الله اکبر را بگوید که سرآغاز هر نماز است. سپس از انجام این کار، به نمازش که خواندن سوره حمد است ادامه داد. بلکه کمی سکوت کرد، آرام ایستاد و دوباره حرکت دست و الله اکبر را تکرار کرد. این حرکت حدود ده بار تکرار شد. البته گاهی هم در صورت اش حالت عصبانیت دیده می شد و سرانجام او به نمازش ادامه داد. من که کنجکاویم زیاد شده بود، در لطایف مائدم تا ته توی کار را در بیاورم. در نماز دوم نیز او به همین صورت عمل کرد و سرانجام پس از پنج بار تکرار الله اکبر با حرکت دست، برخلاف دفعه قبل دستان اش را بالا نبرد و همین طور که دستان اش در کنارش آویخته بود، به حالت سیخ و خبرداری، الله اکبر گفت و نماز را شروع کرد. پس تمام نماز به سراغ اش رفتم؛ چون که آدم مهربانی بود و جواب سوال هلم را می داد. ازش پرسیدم این چه نمازی بود و این همه الله اکبر برای چه بود. گفت، طبق برخی روایات، به هنگام پایین انداختن دست و الله اکبر گفتن، سایر نقاط بدن نباید تکان بخورد. من در این زمینه وسواس دارم و هر بار وقتی دست ام را پایین می اندازم، به ذهن ام خطور می کند شاید بدن ام تکان خورد.

البته گاهی هم به واقع تکان می خورد. لذا این حرکت را چند بار تکرار می کنیم تا وقتی که احساس کنیم تکان نخوریم. گاهی هم که حریف و سوار نمی شوم، از خیر بالا بردن دست می گذرم، چون که کار واجب نیست تا بلکه بدین ترتیب وسواس، "حضور قلب" مراد طول نماز از بین نبرد. حضور قلب يك اصطلاح رایج برای عبادات است، به معنی تمرکز روی رابطه با خدا.

برخی از این افراد، به هنگام نماز، لباس مخصوص به تن می کنند. یعنی با لباسی که در طول روز پوشیده بودند و امکان آلودگی آن می رفت، نماز نمی خواندند. بر همین مبنا نیز روی جنماز بزرگ نماز می خواندند تا خیالشان از بابت آلودگی فرش و گلیم راحت باشد.

توده ساده دل مذهبی اصلاً به چیزی به نام حضور قلب و تمرکز روی معنویات توجهی نداشتند. حتی امثال مادر زحمت کش من که زن يك روحانی بود، نمی توانست پای بند آن باشد. او که تلمی کارهای متنوع خانه از صبح تا شب به دوش او بود، نه شرایط بیرونی لازم برای حضور قلب را دلرا بود و نه حل و حوصله درونی برای آن. این که هیچ؛ حتی بخشی از کارهای خانه و فرامین مربوط به آن را در حین نماز انجام می داد. گذشته از این که همواره حواسش معطوف آن بود که مشکلات خانه با يك دوجین بچه را چگونه حل کند، به هنگام نماز نیز مجبور بود حواسش به اطراف پرتراضاش باشد. گاه وسط نماز با گفتن الله اکبر با صدای بلند، یکی از بچه هارا صدا می کرد. این کار ظاهراً به لحاظ شرعی اشکالی نداشت، ولی در محتوا فرقی با گفتن: "آهای، منیر" نمی کرد. لگر با يك بار گفتن الله اکبر کسی متوجه نمی شد آن را چند بار بلندتر و گاه با عصبانیت تکرار می کرد تا یکی به او می گفت بله. در این هنگام مادر در حالی که کلمات عربی نماز را می خواند، با حرکت دست، مثلاً با پيچاندن مچ خودش و اشاره به سماور، به بچه می فهماند که سماور نقتی جوش آمده و باید فتیله اش را پایین بکشد.

مادر ناچار بود درست انجام یافتن کار را نیز کنترل نماید. اگر بچه اشتباهات فتنه سمار را بالا می کشید، او متوجه شده و این بار با لحن پر خاش گرفته ای الله اکبر می گفت و دست اش را بر عکس می پیچاند تا بچه هم فتنه را بر عکس پیچاند. این گفتگوی نامرئی وسط نماز، روزی چند بار تکرار می شد. از جمله برای پایین کشیدن فتنه چراغ گرمسوزی که در حال دود کردن بود (زمانی که برق نداشتیم) یا باز کردن در کوچه به هنگامی که بچه ها در اثر بازیگوشی صدای در زدن را نمی شنیدند یا به آن توجهی نمی کردند. من حتی شاهد بودم که او یکی دو بار در وسط نماز به بچه ای که از مشغول بودن مادر به نماز سوء استفاده کرده و کار بدی کرده بود مثلاً بچه کوچک تر را زده بود، وقتی با خیال راحت از برابر او که در حال نماز بود عبور می کرد، مادر يك پس گرانی به او زده بود، بدون این که کمترین خلی در نمازش ایجاد شود.

فرهنگ راه اندازی کارها در حین نماز در میان قریب به اتفاق زنان زحمت کش خانه دوار رایج بود. گو این که سلگی مذهبی این ها هزار بار بیشتر ارزش داشت نسبت به آخوند های ریاکاری که چشم شان را در نماز می بستند تا به اصطلاح "حضور قلب" برای خدا داشته باشند؛ اما در قلب شان هر چیزی حضور داشت به جز خدا.

باری، فرهنگ نخیله سازی برای رفتن به بهشت و دور سلختن خود از آتش جهنم، تمام تار و پود زندگی و روح و روان يك مسلمان سر سپرده به رساله ها و روایات را فرا می گرفت. اگر چه گاه رضایت خاطری به او دست می داد، اما نگرانی هایش پایان ناپذیر می نمود. این که وظایف شرعی اش را درست انجام داده یا نه؟ خدا از او راضی است یا نه؟ آیا متوجه کلاه شرعی ها و كلك زدن های مذهبی اش شده و او را خواهد بخشید یا نه؟ سرانجام، بهشت نصیب اش خواهد شد یا جهنم. اگر به جهنم رفت، مدت زمان سوختن اش

چقدر خواهد بود و چگونه و کی با وساطت چهارده معصوم به بهشت منتقل خواهد شد؟

در مورد مسخ شدگی در فرهنگ نجس و پلکی و حلال و حرام نبایستی این واقعیت را ناگفته گذاشت که بودند معدود اشخاص صیافی که زندگی شان را با این فرهنگ به طور حقیقی وفق می دادند. خدایشان را خالصانه عبادت می کردند؛ گرد این قبیل رویه کاری ها و ریاکاری ها نمی گشتند. بهای مظهر نگاه داشتن محیط زیست و غذا و درآمد خود را می پرداختند و اجازه نمی دادند که با حقه و کلاه، پول حرام وارد جیب شان شود و خیلی در این زمینه ها هشیار و سخت گیر بودند. این قبیل افراد به لحاظ شخصیتی نیز افرادی شریف، با پریمی، قابل اعتماد و مورد احترام بودند. بعد ها که سراغ چند تایی شان را که می شناختم، گرفتم، معلوم شد با روی کار آمدن حکومت آخوندی، به کلی از دم و دستگاه آن ها فاصله گرفته و در تنزوا زیسته اند.

رنج‌ها و دل‌مشغولی‌های یک بچه شیخ

خانواده ما تا سال‌ها در فقر نسبی دست و پا می‌زد. تعداد بچه زیاد بود. تا چشم‌ام به زندگی و نور و بر و محیط شهری باز شد، دیدم که تعدادمان ده نفر است. سیر کردن شکم این عده و رسیدگی به وضع لباس و دفتر و مدرسه این‌ها با پول طلبگی به زحمت مقذور بود. پدرم ناگزیر دست به کار شد و در دفتر یکی از آیات عظام شغلی یافت که چیزی نبود جز میرزا بنویسی. آن موقع ماشین تحریر به این دستگاه‌ها راه نیافته بود و نامه‌ها و فرامین مراجع بزرگ توسط چند آخوند خوش‌نویس نوشته می‌شد. همین مشغول‌دوزاری باعث شد که من اندکی از سرشکستگی بچه‌آخوند بودن بیرون بیایم و به هم‌کلامی‌هایم بگویم که پدرم کار می‌کند، مثلاً کارمند است و صفت "مفتخور" به او نمی‌چسبد.

این کلمه به مثابه یک ناسزا، خیلی آخوندها و خانواده‌شان را آزار می‌داد. تا آن‌جا که یادم هست، شاه‌نیز در یکی از سخنرانی‌هایش این کلمه را به کار برده بود که خشم خمینی را برانگیخت و در یکی از سخنرانی‌هایش -قبل از تبعید به ترکیه- به آن جواب گفت. البته قبل از این که شاه به این واقعیت اشاره کند، مفتخور از فحش‌هایی بود که مردم و جوانان قم به آخوندها می‌دادند. حتی عبارت "بچه‌آخوند" نیز یک ناسزا محسوب می‌شد. به هنگام دعوا و عصبانیت اگر طرف مقابل می‌دانست که تو آخوندزاده هستی، اولین فحش محترمانه‌اش این بود: "برو بچه‌آخوند". شبیه و معادل: "برو گمشو توله سگ"، "برو گمشو بچه پررو". در شرایط حادتر فحش "توله شیخ" هم به کار می‌رفت.

به هر حال حقوق اندک پدر از میرزا بنویسی فقط یک تغییر جزئی در زندگی‌مان می‌داد. کم نبودند شب‌هایی که فقط نان خالی می‌خوردیم.

بسیاری از صبحانه ها نیز فقط با نان خالی و بدون پنیر یا کره و مربا برگزار می شد. ولی هرگز سفره مان بی نان نمائده بود.

لگر ماهی يك یا دو بار تصمیم به درست کردن چلو خورش گرفته می شد، ابتدا روز قبل آبگوشت پخته می شد. ولی فقط آب آن را ترید کرده و می خوردیم. گوشت اش دست نخورده برای قیمه پلوی روز بعد نگاه داری می شد. پلو مرغ سالی چند بار نیز به همین صورت بود و از گوشت آن دو بار استفاده می شد. بیشتر غذایمان را آبگوشت تشکیل می داد که هشتاد درصد آن استخوان بود و در زمستان ها انواع اش های سلاسه. بسیاری اوقات "پیلز آب" می خوردیم؛ چیزی شبیه آبگوشت که بدون گوشت و حبوبات تهیه می شد. یعنی ارزان ترین غذای گرم و شکم پرکن. برای صرفه جویی در مصرف نان تازه، خرده نان های خشك شده سفره را که نمی شد آن ها را به صورت خالی خورد، توی کاسه می ریختیم و کمی صبر می کردیم تا "پیلز آب" داغ، نرم اش کند و در عرض چند لحظه آن را با لنت می بلعیدیم. پدر گاهی سفره را بلند می کرد و تمام خرده نان های باقی مانده را توی ظرف اش می تکاند که چیزهای دیگری که از چند روز قبل مانده بود نیز به داخل ظرف اش می ریخت؛ لنگار که سفره را در حیاط تکانده باشد:

پدر! يك حبه لنگور پلاسیده هم تریش بود.... پدر! تکه ای پوست تخم

مرغ توی ظرف اش رفت....

مهم نیست! همه نعمت خداست. هزار بار خدا را شکر کنید که هیچ وقت گرسنه نیستید؛ توی خانه خودتان هستید و سر سفره چیزی برای خوردن دارید. می دانید همین الان چقدر آدم با شکم گرسنه کنار خیابان ها افتاده اند یا توی خرابه ها سرشان را روی خشت و خاک می گذارند و گرسنه می خوابند؟ از نظر او همه چیز "نعمت خدا" بود و دور ریختن بقایای سفره حاکی از ناشکری در قبل نعمت هایی بود که خدا به ما ارزانی داده بود و "کفران نعمت" محسوب می شد. لذا برای این که شکرگزاری مان واقعی باشد، همیشه

زندگی بی خانمان ها و مستمندان را به خاطر می آوردیم و الا اگر قرار بود در هر وعده غذایی، زندگی افراد مرفه را به خاطر بیاوریم، همگی از باریتعالی طلب کار می شدیم و به تدریج دین و ایمان مان بر باد می رفت.

در تابستان ها اغلب غذایمان آبدوغ خیار سلاسه بود یا نان و انگور و نان و طالبی. به شرطی که این میوه ها به پایین ترین سطح قیمت خود رسیده و در واقع نیمه خراب می بودند. تلاش پدر و مادرم برای انواع صرفه جویی ها و برنامه ریزی های عجیب و غریب و سرهم کردن مواد غذایی برای مسیر کردن شکم ده بچه به واقع کاری هنرمندانه و تحسین برانگیز بود.

بعد از پایان دوران چراغ گرد سوز و کشیدن برق به خانه، برخی اوقات برق خانه به خاطر ندادن پول آن قطع می شد. در زندگی سلاسه و نیمه روستایی ما هیچ بده و بستنی با بانک ها و ادارات دولتی وجود نداشت و دادن حساب ماهیانه مصرف برق اولین نوع آن بود که پدرم را کلافه می کرد. گاه قطع برق تا چند هفته طول می کشید و ما مجدداً به چراغ گردسوز پناه می بردیم، تا سر برج بعدی که پدر شهریه آخوندی و حقوق ناچیز دفتری اش را می گرفت. بسیاری از اوقات هم وصل مجدد برق، با قرض گرفتن از دیگران یا هدیه یکی از حاجی بازاری های آشنایمان میسر می شد. زمان بازگشت برق، از روزهای شادی در خانه ما بود، به خصوص که مادرم با خوش حالی و عجله بساط چراغ گرد سوز پر درد سر را جمع می کرد و گوشه پستویا انبار خانه بایگانی می کرد تا کی مجدداً نوبت استفاده اش برسد.

صرف نظر از قطع برق توسط اداره، بسیاری از اوقات هم سیستم نازل برق کشی به خاموشی های طولانی منجر می شد. برای نپرداختن پول، سیم کشی خانه را یکی از دایی های روحانی ام انجام داد که يك بار در جایی شاهد آن بوده و در همین حد نیز خودش را از هیچ متخصصی کم تر نمی دانست. از سر صدقه جناب متخصص، سیم طولانی حیاط فقط دو جا با میخ به دیوار

وصل بود، یا در جایی اصلاً قطر حیاط را طی می کرد. در نتیجه کلیه سیم های حیاط مثل طناب منحنی، آویزان بودند و تاب می خوردند و هر بار اصابت توپ بچه ها باعث قطع اتصالات آن یا پریدن فیوز می شد. سیم کشی و پریز کشی داخل اطاق ها نیز دست کمی از حیاط نداشت.

نسیه خوری جزو ارکان جدایی ناپذیر زندگی ما بود. همواره به ناتوانی، قصاصی و بقالی محل بدهکار بودیم. گاهی که پرداخت آن دیر می شد، مغازه دارهای محل از طریق ما بچه ها به پدرم پیام می فرستادند که زمان بازپرداخت قرض دیر شده است. این موضوع فشار روحی زیادی را به من وارد می آورد. به هیچ وجه مایل نبودم که يك چنین تحقیری را تحمل کنم. به همین خاطر حواس ام جمع بود که اگر بازپرداخت طلب مغازه ای دیر شده، من برای خرید به آن جا نروم و برادر كوچك تر از خودم در این مواقع جور مرا می کشید. او حساسیت مرا نداشت. گاهی در مورد ختّه ما و اغلب هم در مورد آخوندهایی که توان پرداختن قرض لندك شان را نداشتند، يك حاجی بازاری به مددشان می شناخت. به این معنی که از طریق يك آدم قابل اعتماد، از موضوع اطلاع می یافت و قرض اش را می پرداخت. این مبلغ لندك برای حاجی پولی محسوب نمی شد، اما مطابق روایات مذهبی بیشترین ثواب ها را نصیب اش می کرد؛ ثواب پرداختن قرض مقروضین آبرو دار. برای خود او نیز بیش تر از هر کار خیر دیگری رضایت نفس به وجود می آورد. این کمک ها لگژ مخفی می ماند و من اطلاع نمی یافتم، مشکلی نبود. ولی اگر من به طریقی اطلاع می یافتم، احساس حقارت و عذاب روحی ام چند برابر می شد. این شامل اغلب بچه آخوندهایی نیز می شد که حساسیت مرا داشتند و هنوز "عباس دوس" نشده بودند و به زندگی لنگلی آخوندی خو نگرفته بودند.

عباس دوم (مثل لباس دوز تلفظ کنید) که باید اسم کامل تر آن عباس دوست باشد، کتاب قصه کوچکی بود، که در کنار ده ها عنوان کتاب قصه جزوه مانند از قبیل چهل طوطی، عاق والدین، مختار نامه، سلیم جواهری، حسین کرد و ... در بساط کتاب فروشی های سنتی و مذهبی یا پیاده روها به فروش می رسید. داستان به طور خلاصه از این قرار بود که این جناب عباس، شاهزاده بود و ثروتمند. روزی در گذرگاهی چشم اش به دختری در حال گدایی می افتد که صورت اش بسیار زیبا بوده؛ هم چون قرص قمر و پنجه آفتاب و خلاصه دل از شاهزاده می رباید و بی قرارش می سازد و به بستر بیماری می اندازد. سرانجام مجبور می شود از غرور و نخوت پادشاهی کوتاه آمده و این دختر زیبا را از خانواده اش که جمگی گدا بوده اند، خواستگاری نماید و از ثروت خود به آن ها نیز ببخشد. برخلاف انتظارش که حتما خانواده دختر از شادی این وصلت فرخنده و پول دلرشدن در پوست خود نخواهند گنجید، پدر دختر شرط ازدواج شاهزاده با دخترش را این قرار می دهد که او کاخ و دربار را رها کرده و مثل آن ها گدایی کند. چون معتقد بودند که ممکن است پادشاهی به او وفا نکند و پس فردا سرنگون شود و دختر آن ها سیاه بخت گردد. اما گدایی به سرمایه نیاز ندارد و از اول تا آخرش مداخل می باشد و به عنوان شاهد، به تعداد خانه ها و باغ های خود و خوش گذرانی های خانواده اشاره می کند که همه از پول گدایی فراهم آمده است. شاهزاده که از این شرط نزدیک بوده دیوانه شود، هر چه اصرار می کند که چقدر و چقدر به آن ها پول و طلا خواهد داد و به کاخ شان خواهد برد، اثری نمی بخشد و التماس های بی فایده اش ماه ها به طول می انجامد. سرانجام به خاطر عشق آتشین اش به دختر و رسیدن به وصال او، پیشنهاد آن ها را می پذیرد. فنون گدایی را از پدر دختر می آموزد؛ ابتدا لباس مبدل به تن می کند و از يك شهر دور افتاده و نا آشنا کارش را آغاز می کند که برایش سخت نباشد. مخلص کلام این که پس از چندی به يك گدای حرفه ای تبدیل می شود.

روزی پدر دختر به حمام می رود و از 'ولجبی' استفاده می کند. این يك دروی قدیمی برای ستردن موهای زاید مردان بود و محلی که در حمام برای آن در نظر گرفته می شد، ولجبی خفته نام داشت که بسیار بد منظره، کثیف، با بویی آزر دهنده بود. او در حلی که مشغول گذاشتن دروی نظافت بوده، يك مرتبه دستی به داخل ولجبی خفته دراز می شود و با لحن مخصوص گدایان پشت سر هم درخواست يك مشت ولجبی می کند. او عصبانی می شود و هر بار جواب رد می دهد و آخرش بر سر او فریاد می کشد که من خودم گدای حرفه ای هستم و در عمرم ندیده ام گدایی روی دست من بلند شود که حتی در ولجبی خفته حمام هم دست از گدایی برندارد. طرف مربوطه گوشش به این حرف ها بدهکار نیست و مرتباً با همان لحن ترحم آمیز و سمجش يك مشت ولجبی اش را می خواهد. او هم ناگزیر می شود مقداری ولجبی توی مشت او بریزد و در همان حال از شکاف در صورت او را می بیند که همان شاهزاده سابق و خواستگار دخترش می باشد که در گدایی يك مور هم به او زده است. بعداً سر و صورت او را می بوسد و او را لایق دلداری خود می بیند و دخترش را به عقد او در می آورد.

اغلب بچه آخوندهایی که من می شناختم این قصه را خوانده بودند یا آخوندی برایشان تعریف کرده بود. چرا که قرابت و شباهت زیادی بین آن و زندگی آخوندها وجود داشت که به تدریج به این زندگی تنگی و طفیلی دیگران بودن علت می کردند و قبح آن برایشان می ریخت. لگر چه برای معدودی از طلاب و روحانیون، هنوز رو نداشتن به پول دلرها ساده نبود و آزرشان می داد، اما چاره ای هم نداشتند. منتها سعی می کردند با ظاهر سازی بهتر، از تاثیرات منفی آن بر روی خود و خانواده شان بکاهند. بدین ترتیب این سنخ فرهنگ و زندگی به تدریج روح آزادی و مناعت طبع را در آن ها می کشت. مثلاً لگر مانند بقیه آخوندها، ژتون يك وعده چلوکباب مجلی را که فلان

حاجی نذر طلاب کرده بود، می گرفتند، سعی می کردند برخلاف بقیه طلاب سر ساعت ظهر به آن رستوران نروند. بلکه حتی شده ناهار را ساعت سه-چهار بعد از ظهر که رستوران خلوت است بخورند، تا کم تر کسی ببیند که آن ها هم اهل دریافت نذورات می باشند. خلاصه این که نه حاضر بودند از خوردن چلوکباب خوشمزه - آن هم در رستوران هتل بهار یا هتل چهار فصل- بگذرند و نه این که از شخصیت خود مایه بگذارند. اما پس از چندی می فهمیدند که بی جهت سرشان را مثل کبک توی برف فرو کرده اند. برخلاف طایفه ظاهرسازان، طلابی هم بودند که ژتون چلوکباب آخوند دیگر را با کک از چنگ اش می قاپیند و به چلوکبابی می رفتند و دو پرس می خوردند و آن را به عنوان يك پیروزی بین خودشان تعریف می کردند.

من کرارا شاهد ظاهرسازی ها و صحنه سازی های روحانیون بوده ام که هم خود را مستغنی و بی اعتنا به دنیا نشان دهند و خودشان را در مقابل فلان حاجی نشکنند، اما در عمل پول را دریافت کنند. این قبیل آخوند ها در بین خودشان تقریبا می دانستند که چه کسی از کدام بازاری کمک فوق العاده می گیرد یا به ساختن خانه اش کمک شده است.

گاه در مجلس كوچك خصوصی که يك بازاری هم حضور داشت خود آخوند یا یکی از فامیل ها و دوستان ریش سفیدش به طور حساب شده گفتگوها را به فلان مشکل مادی او می کشانند:

- راستی آشیخ محمود توفیقی دیوار "کاخ مرمر" ات را (کنایه از

چار دیواری كوچك) بالا ببری؟ ما تا کی باید منتظر شیرینی خوردن بمانیم؟

- واه چه عرض کنم، آتشاه اله کمی دست ام باز شود، تمام می شود؛ خدا

بزرگ است.

این پیامی بود محترمانه به آن بازاری که این آخوند برای تمام کردن

ساختمان خانه محقرش در بیابان های اطراف قم پشت مبلغی پول لنگ است.

حاجی نیز که هم برای ثواب و هم برای خوندنمایی منتظر يك چنین پیام هایی بود یا در همان جا به نحوی وعده می داد و یا نگر خویشتن دار بود و می خواست ثواب بی سر و صدا کمک کردن را ببرد گو این که می دانست دیگران به زودی خواهند فهمید، در روزهای دیگر پولی را به آخوند مستحق می رساند.

پدرم که آدم دل سوزی بود و ریش سفید، متخصص و فرصت شناس این قبیل ندا رساندن به حاجی. ها در جمع برای کمک به دیگران بود و اغلب نیز موفق می شد. مثلا نگر بحث گرفتاری و بی پولی مردم می شد، پدرم سریعا بحث را به دست می گرفت و با لحن تاسف باری می گفت آشیخ عباس که روحانی بسیار آبرومندی است و شش بچه بزرگ و کوچک دارد، چند ماه است که برق خفه شان به علت نپرداختن پول قبض قطع است.

يك بار با دایی آخوندم و پسرش که هم سن من بود، همراه با آخوندی دیگر و يك بازاری آشنا پس از زیارت حرم حضرت معصومه در خیابان پیاده راه می رفتیم. به مقابل يك فروشگاه کفش که رسیدیم، دایی لم به يك باره مطرح کرد که سعید ما کفش لحتیاج دارد، صبر کنید ببینم می شود از این مغازه خرید یا نه. طبعا همه به داخل مغازه رفتیم. او یکی دو کفش را امتحان کرد که به پای سعید نخورد و سر انجام کفش مناسبی را پسندید که پسر دایی لم در خواب هم نمی دید. وقتی قیمت را پرسیدند، معلوم شد گران است. دایی لم به فروشنده گفت خیلی گران است، باشد فشاءاله برای وقت دیگر. همه به خانه آمدیم، اما روز بعد حاجی آن کفش را خریده و به خانه آورد و به عنوان کادو به دست خودش به سعید داد. مشاهده این صحنه، فشار روحی زیادی به من وارد آورد و پسر دایی لم نیز دست کمی از من نداشت. برای ما مثل روز روشن بود و تجربه چندین باره اش را داشتیم - که این صحنه سازی گدا صفتانه، از قبل توسط دایی لم برنامه ریزی شده بود که بروند و کفش و قدازه

اش را انتخاب کنند، خریدش را به بعد موکول کنند تا بازاری مربوطه وظیفه اش را بداند. تا مسأله گسسته مسعود آن کنش را پس از پاره پاره شدن دور نیانداخت، من هر بار از دیدن آن دچار فشار عصبی می شدم. آثار مخرب این زندگی فکلی هنوز که هنوز است بر روی اعصاب و روان ام سنگینی می کند. بسیار به ندرت یافت می شدند روحانیونی که دامن خود را حقیقتاً از این بده و بستان های علنی و مخفی گدا صفتانه مبرا نگاه می داشتند و در آن صورت خیلی هم مورد احترام و اعتماد مردم و حتی خود آخوندها قرار داشتند. می خواهم روی انگشت شمار بودن آن ها تاکید کنم و الا موارد کمکی گیری مخفی کم نبود. بسیاری از اوقات فکر می کردم که اگر آخوندها حتی یک پنجم از وقتی را که این طور به علاقی و بطالت می گذرانند، صرف کار اقتصادی می کردند، مرکز نیازی به این زندگی فکلی وار و طفیلی دیگران بودن، نداشتند.

به راستی هم که کمتر قشری در جامعه عمر گرانبهای خود را مثل روحانیت به بطالت و علاقی و بیکاری می گذرانید. تحصیل در حوزه از ضوابط و آیین نامه جدی برخوردار نبود. در مورد سایر انسان هایی که به تحصیل روی می آورند، از دوران دبستان تا دبیرستان و گرفتن دیپلم و یا دوره لیسانس و مدارک بالاتر، هر دوره تحصیلی زمان مشخصی دارد و محصل، تقریباً طی زمان بندی مشخصی درس اش را تمام می کند و می رود سراغ بازار کار و تشکیل زندگی. چنین روندی در سیستم حوزه های آخوندی وجود نداشت. لکن هم به طور تجربی، هر دوره درس بی در و بیکر آخوندی که معمولاً شامل تمام چند کتاب می شد زمان معینی لازم داشت، این زمان بندی غیر رسمی، هیچ گونه کنترل و ضمانت اجرایی نداشت. لکن در حوزه های علمیه سیستمی وجود داشت که در کنار درس و تبلیغ آخوندی، ساعاتی کار پدی یا فنی و خلاصه هر نوع کار اقتصادی برای آن ها تدوین می دید،

هم به لحاظ درآمد به نفع آن ها بود و هم جایگاه اجتماعی بهتر و آبرومند تری می یافتند؛ و هم در خلق و خوی آن ها و تنظیم روابطشان با جامعه و مردم تأثیر می گذاشت و این طور تافته جدا بافته بار نمی آمدند و زندگی انگلی نمی یافتند. جالب است که خوششان بهتر از همه به تن پروری و ولنگاری خود واقف بودند. پدرم چون خودش چند ساعتی در روز کار می کرد، موضع انتقاد آمیزی نسبت به این وضعیت هم لپاسان اش داشت. گاهی که در بحث های محفلی سر این موضوع صحبت می شد، از زبان خوششان این جمله ضرب المثل شده را می شنیدم که با خنده می گفتند: «تاں طلبگی را به گاو دانند، آن روز برای شخم زدن بیرون نرفت». یعنی خاصیت زندگی آخوندی، تن پروری و گریز از کار است.

اصلا به پا کردن نعلین، که چیزی شبیه دم پای است ولی به علت چرمی بودن خیلی سنگین تر است، نعلادی از بی تحرکی و لختی آخوندهاست. با این نعلین ها نمی شود ده قدم دوید، یا سریع راه رفت. عبا و عمامه هم به نوبه خود به این لختی می افزایند. از جمله به همین علت هم بود که به هنگام حمله گارد شاه به مدرسه فیضیه -قبل از پانزده خرداد چهل و دو- تیره می نعلین از طلاب و آخوندها در حیاط بزرگ مدرسه به جا مانده بود. چون که دو قدم می آمدند بدونند، از پایشان درمی آمد.

برای خانواده آخوند ها و بچه هایشان که ماها بودیم -و تقریبا همه در کادر فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی واحدی بزرگ می شدیم و روحیات و شخصیت هایمان بسیار شبیه هم بود- در گفتگوهای خانگی و محفلی، بخش مهمی از آرزوها را است پای به زندگی بهتر، خورد و خوراك دل خواه و خانه و زندگی و مسافرت های تفریحی و زیارتی تشکیل می داد و برای نبودنش خیلی حسرت می خوردیم. زندگی مثل فامیل های بزرگی بر ایمان يك آرزوی دست نیافتنی بود. لگوهای ثروتمندی و خوشگذرانی برای ما همین ها

بودند و از وضعیت سایر اقشار ثروتمند هیچ آگاهی و ذهنیت ای نداشتیم؛ از قضا به همین دلیل هم بود که اغلب این قبیل روحانیون، مایل بودند که یکی از پسران شان در بازار به کار مشغول شود و چه بسا راهی برای بالا کشیدن سطح زندگی خانواده پیدا شود. به قول معروف آب نبود والا شناگر ماهری بودند و زندگی مرفه را دوست داشتند. اگر هم تعدلای از آن ها به زندگی مرفهی نست می یافتند، حدیث ها و آیات قرآنی مربوط به تشویق فقر و قناعت و پرهیز از اسراف و تبذیر خوش گذرانی به فراموشی سپرده می شد و به جای آن ده ها روایت از امام جعفر صادق و دیگران برایت می خواندند مبنی بر اهمیت متمول بودن و بست بخشنده داشتن. به جای نست گیرنده و حتی از میزان ثروت و نحوه زندگی مرفه بعضی امامان، برایت شاهد می آوردند.

طبیعی است که زنان و دختران روحانیون نیز در حسرت لباس های قشنگ و نو و چند نست لباس داشتن، استفاده از گوشواره و سینه ریز و انگشتر طلا و لوژم آرایش و نیز آراسته و شیک به میهمانی ها و عروسی ها رفتن می سوختند.

اولیل انقلاب، ما درم که به دیدار همسر یکی از سران رژیم جمهوری اسلامی رفته بود، او برای ما درم از غارت خانه های ولستگان رژیم گذشته توسط آخوندها داستان ها تعریف کرده و از جمله گفته بود: "زن آیت الله خزعلی [که بعدا از فقهای شورای نگهبان شد] از خانه طاغوتی ها آن قدر گردن بند و سینه ریز گران قیمت و طلا و جواهر جمع آوری کرده که نمی داند کجا آن ها را نگهداری کند. ما او را سرزنش کردیم که این قدر حرص زدن برای جواهرات، زیبنده همسر یک روحانی سرشناس نیست". تازه، خزعلی از آخوندهای شهری و لوکس بود و نرخ منبرش گران و پر خواستار.

زنان آخوندها جزو زحمت کش ترین و فداکارترین زنان جامعه هستند. دلیل این ادعا که از نزدیک بسیار دیده و تجربه کرده ام، یکی این است که اغلب قریب به اتفاق آخوندها در کار خانه کمکی به زن شان نمی کنند. کارهای اصلی و مداوم يك خانه نسبتاً فقیر را که لوازم مدرن راحتی آور مثل ماشین رخت شویی هم نداشت و تعداد کودکان هم زیاد بود، این کارها تشکیل می داد: آماده کردن صبحانه، آشپزی و تهیه نهار و شام با کم ترین امکانات، آوردن و بردن غذا و شستن ظروف، شستن هفتگی لباس با دست و صابون رخت شویی، رفت و روب خانه و ده ها کار خرده ریز دیگر. این کارها از شان روحانیت که باید سرش توی کتب های عربی باشد یا با داد و فریاد با يك آخوند دیگر مباحثات درسی داشته باشند، به دور است. همسر يك روحانی همه این کارها را يك تته انجام می دهد و اگر در سال های میان سالی صاحب دختری بود، او هم کمک کارش می شود. چون که دختر باید این نوع کار کردن را از کودکی یاد بگیرد، تا او هم مثل مادرش خدمات خانه شوهر آینده را يك تته تامین نماید.

این قبیل زنان گاه از فرط خستگی به گوشه ای می افتند و نای بلند شدن ندارند. تازه با این وضع باید شب با روی گشاده به رختخواب مشترك بروند و به تمنیات جنسی همسرشان - که به لحاظ شرعی در راس تمامی وظایف زنان قرار دارد - به نحو رضایت بخشی پاسخ گویند.

این دو وقتی به رختخواب واحدی می روند، دارای دو روحیه بسیار متفاوت هستند. یکی زن - صبح تا شب کار کرده و با انبوهی از مشکلات و کمبودهای اعصاب خردکن مواجه بوده است و حتی تا نقیصی قبل از خواب مثلاً ظرف شسته، رختخواب بچه ها را پهن کرده، نوزادش را خوابانده و حالا به واقع می خواهد سرش را به روی بالش گذاشته و چند ساعتی بخوابد و خستگی در کند. چون که از مشکلات روحی گذشته، به لحظ جسمی به واقع خسته است. تازه می داند که صبح زود هم باید قبل از همه بلند شود و صبحانه بچه های

مدرسه رو را آماده نماید، لباس در رختخواب ششیده ها را عوض کند و تشك و لحاف خیس آن ها در حیاط پهن کند، تا خشك شود و نظایر این کارها. آن یکی - مرد - بخش بزرگی از وقت اش در طول روز را لم داده و به اصطلاح مطالعه کرده و مباحثه و حرافی و بگو بخند. بخشی عمده ای از مطالعه و بحث های مذهبی هم الزاما راجع به مسایل جنسی است و فکر و ذهن اش را نیز همین موضوع اشغال کرده و گاه به خودش هم ور رفته است. در نتیجه طبیعی است که بی صبرانه منتظر رسیدن شب و تخلیه جنسی خود است که بهترین و بزرگ ترین تفریح و سرگرمی او را تشکیل می دهد. در بحثی که روزی بین تعدادی از آن ها بود، یکی هم البته به شوخی می گفت: آخوند باید مثل ماهی باشد و مرتب توی آب غوطه بخورد. منظور زیلا به خزینه حمام رفتن برای غسل جنابت بود.

در جهان بینی این ها "زن" چیزی جز وسیله اطفای شهوت مرد، و در درجه بعد، وسیله زاد و ولد برای آن ها نیست. یکی از لقب زن و به طور خاص زن ازدواج کرده. در فرهنگ اسلامی "مدخوله" است. یعنی چیزی داخل اش شده است و کتاب های قدیمی شان پر است از این لغت لومپنی و کثیف. منتها به همان صورت عربی به کار می برند تا کسی نفهمد. به راستی هم که زبان عربی پرده مناسبی است برای پوشاندن جنبه های لومپنی و وقیحانه این فرهنگ از نظر عمومی. يك لقب عربی دیگر برای زن در محیط ما "عورت" بود. که معنی اش همان نقاط جنسی و جاهایی است که باید پوشیده نگاه داشت. جمع این لغت "عورات" است. بعید نیست کلمه "آروات" که در زبان آنری به زن گفته می شود، از این لغت درست شده باشد؟! .

"شرع انور" تلمی راه های فرار زن بیچاره را از سکن بدون برنامه و دم به ساعت اینان بسته است. مثلا لگر زن برای فرار از هم خوبگی حتی به نماز و عبادت متوسل شود، شرع مردانه آن را نیز برایش مسدود کرده است.

علامه مجلسی به نقل از پیامبر اسلام می نویسد که زن نماز خود را طول ندهد برای آن که منع کند شوهر را از آن چه از وی خواهد و فرمود هر زنی که شوهر، او را برای مجامعت [سکس و عمل جنسی] بطلبد و او تلخیر کند تا شوهر به خواب رود، پیوسته ملاتکه او را لعنت کنند تا شوهر بیدار شود.

يك بلر دوست ام محمود در زنگ تفریح دبیرستان ملجری را که شب قبل برایشان پیش آمده بود تعریف کرد. پدرش مغازه دار بود و رو به روی خانه شان آخوندی با زن و فرزندش ساکن بود. می گفت پلسی از شب گذشته می خواستیم بخوابیم که نتواند در زنند. وقتی باز کردیم، شمسی خاتم همسر آن آخوند بود که کاملاً لخت بود، حتی بدون لباس زیر. در حالی که سعی می کرد به حالت خم شده، با دستانش سینه ها و پاهایش را استتر کند، گریه کنان از ما پناه خواست. خیلی سریع ماندم چادر رویش انداخت و به اتفاق برد و شروع کرد به دلگیری. معلوم شد در رختخواب به هنگام عمل زناشویی در مقابل خواسته های شیخ مقاومت کرده او هم که از فرط خشم، زن اش را به صورت لخت مادر زاد به کوچه انداخته است. طبیعتاً هدف اش از این نتیجه وحشیانه و ضد انسانی این بوده که شمسی خاتم برای همیشه مثل بره ای رام او باشد و به تمام تعنیات اش تن بدهد و بداند شوهرش اگر چه روحانی است اما اگر آن رویش بالا بیاید، از این قبیل کارها هم لایق نخواهد داشت.

علت نزدیک بچه در خانواده های روحانی علاوه بر تاکیدات متولیان این مکتب، همین جماع و به کارگیری مستمر زن است. جناب مجلسی از قول پیامبر اسلام نقل می کند که: "حصیری که در ناحیه خانه افتاده باشد، بهتر از زنی است که فرزند از او به وجود نمی آید". حالا صرف نظر از این مقایسه مشمئز کننده که زن را در عداد وسایل خانه می بیند، چه زخم هایی به روح و روان زنی بی گناه می آید که اساساً به لحاظ پزشکی قادر به حامله شدن نیست. در این دستگاه لرزشی مربوط به دوران شبانی و دام پروری به این هم